

<p> که با هم بخیم در پیش و کم همه کارها جمله آسان کنم روان کردشان از بزرگویش شاد بهراه او همراهان و سپاه که هنگام بارش رسید بهار بیامد بخت ز صدق و صفا همه جان نثاران ز خورد و کسیر ز مال و هدی همه شهنش سوار شدند بی بهراه نیکو نهاد که اندر و کن یافت او تاج و تخت چون روز باشد هر مرد و زن که هر ساله جشن است در این میان </p>	<p> بستیم عقد اخوت بهم کنون هر چه گوئید آسان کنم نوشته بدان گرز داران بداد سپس از آجین روان شد برآ بسوی سر و نچ شدی را سپار همین مرحمت خان جنگ آزما بدش سه هزاران سوار و لیر دلیر خان رو به تله تا مدار روانه بسوی دکن جمله شاد صدوسی دود بود از عزم و نخت همین است آنروز که اندر و کن از آنروز این روز شد یادگار </p>
--	---

بماه رجب بودگان بقیعین ^۱	به تخت دکن شد لغزت مین
بهر جانبی جشن سور است و سا ^۲	به خیمه سیم و خوش شدن سر فراز
شد آتروز مختار ملک دکن	دکن گشت زو گلشن بی محن
از آتروز شد کارها بر مز ^۳	ز بون گشت هر جای بدیدنها ^۴
دکن گشت گلشن از آن مردور ^۵	نگون ساخت هر جا سرج کج نهاد
اساس حکومت از آن روز ^۶	بعالم همه روز نوروز شد
خلاصه در آنروز از زربدا	گذشتند شادان ز لطف خدا
ببیمبا نگر خیمه افراشتند	بچشم عدو خاک انپا ^۷ شدند
ز الطاف و ارامی بالاپست ^۸	بدشمن از آنروز آمد شکست
خبر شد چو ستم بهمان بیک خان ^۹	ازین آمدن شد بسی شادمان
در آنجا آمد او فوج آتروز و لیر ^{۱۰}	خرد شدند و دشور و تیزور ^{۱۱}

۱- بی مانند - ۲- جشن - ۳- بنیاد - ۴- بر کردند - ۵- هم شدند - ۶- عاقل - ۷- دانا -

بیامد بر آن میربی همال	وی از سید آن بود در نجد حال
ز صدق و صفا بوز و بر سر بر	بیامد بر فتح ملک آن لیر
هم از جان و دل گشت او جان نثار	به از مهر بنشاندش اندر کنا
ز شفقت دلش را بنجود رام کرد	به او مهر و احسان و اکرام کرد
بدرگاه آورد و حاضر نمود	سوار و پیاده هر آنش که بود
و را از عطایای خود کرد شاگرد	سپهر کرم بود و نواب راد
زمیندار بود و بهسار و بهکار	سپس فتح سنگ آمدانجا بآ
چو خورگ و کب بخت او نیز یافت	ز نواب او نیز اعزاز یافت
که و انا پیویدر بی بی دلیل	سپس کرد گفتگاش میر جلیل
که واقف ببندهای بهرنیک بد	غیاث خان قاهر عزیز یک ^{سند}
بشورانش مستند و انشوران	و کریمت خان به از بخروان

<p> که شور بود حکمی از ذو المنن پیوندد راه بدی ز اشتبا روانه شدند بی برهان پور که از نخل بودی شما یحسان نداده است بیچاره ستند زرقار آن مردک بدخصال به نزد گروه آن مه با وفا بایشان بسی کرد گفت و شنید همه شادمان سرفراز آمدند به یاری علمها برافراشتند همه بسته در جهان نشاری مکر </p>	<p> نمودند با هم زهر در سخن زهر در سخن گفته بستند راه سپس کوچ کردند از آن راه خبر گشت دره زانوار خان مواجب با حشام و دیگرگان پوشید با خیر آن مری به مال روان داشت پس خرچله را سلام شدخان هزاری بد بستند پیمان و باز آمدند ز مساوات بس شکوه با داشتند به ایشان به بخشید بس سیم و </p>
--	--

چو شد کار انجامی آراسته	همیاشد شش لشکر خواسته
سپس آمدندی سوی باندا	سدیوال شد جمله خدمتگذار
هزارری و اشتامیان سرسبز	بخدمت رسیدند بکر
بدی نجسم ثانی یکی قلعه دار	کر بسته شد از پی کارزار
همان قلعه کش نام آسیر بود	در او نجسم ثانی همین میبود
شدی مرحمت خان در حیدر	برطالباکان نجسم ثانی بزر
شنیدند و گفتند از پروی	بسی گفته بارازد انشوری
شدا و رام و کردی اطاق قبول	در آسم و رزد او و عز و قبول
همان سینر و پذیر ماه رجب	که آسیر آمد بکف بی تعب
به در آمد با عزا از وجاه	خداوند در شد در انیک خوا
همین غازی الدین فیروز جنگ	حفیظ الله نجشی خداوند جنگ

که بد ناصر جنگ و عالی تبار	و گر میر احمد گو نامدار
در آن قلعه بگذاشتند ای مان	زنان هر که بود از بهمان جهان
که چون او بودی در آن سرزمین	که آن در بند از قلعه های متین
بهمراه خود برود میر سترگ	از آن جایکه تیغ تو پیر بزرگ
از آن پس شدی کج را نشسته	همه کارها گشت پروا نسته

فتح برهان پور و جنگ

بادلاور علیخان

بسیار از آن می خوشگوار	ز جا سخنر ساقی که آمد بهار
بمی خوارگان زن دوباره شمر	بمی نسل گویند ز زور جام زور
ببالب کتم یک دو جام از شراب	باو از بر لباط به پانک رباب

می غم گذار آورم یک و دو جام	که گویم تو را قصه با بال تمام
بفرموده آصف نیک زاد	سپه زین به پشت تکاور نهاد
سپه گشت آهاده کار راز	خروشان چو ابری که بازو ^{بها}
مهر غیاث خان صاحب هنر	که بودی خرومند و عالی گهر
بیدان کین بود چون اثر دها	گرفتی ره شیر ز دروغا
روان داشتش با سپه پیش ^{شیر}	که از منش خصم گیرد گرو
روان شد به برهان پوران لیر	همه گرد و گردنگش شیر گیر
پانی فستج بستند یک کر	چو مردان جنگی بر خاشخ
به برهان پور آمد آن شیر ز	تو گوی من را مرز بست کر
به لال باغ ز و خیمه آن باوقا	تزلزل دور افتاد و در آن دیا
کنون بشنو از حال ساوات با	که در کینه تو زمی شد چاره سا

<p>بگروون رسانید از فروگاه امان خواست زانمرد نیکو نهاد بماه رجب شانزده در شمار تو گونی جهان گشت چون گستان بزرگان شهر و کسران بهام تنگا گفت استاد خاطر پریش همه شاد خستم شده سرب بیان کرد مخبر بدینسان بیبا بمراهی سیف دین دلیر در اینجا فرود آمده این زمان فزون از ده و پنج لک در شمار بخوابد بدین بر و این مثال</p>	<p>بجو آورد گر روزید آن سپاه روان شد بمنز و عیاش خال صدوسی و دو رفته بعد از هزار گشت شهر تسلیم و مردم امان بنزد و نظام آمدندی سلام شد نور برش عذر خواهان بخشید و خلعت عطا کرد روز پس در بر آصف نامدا که ملام حسین علی خان امیر ابابچه و نوکر و چاکران بود همیشگی هم و ز روز در آن رسیده ز او رنگ آبا و حال</p>
---	---

سزدسیم وزیر را از ایشان بزور	بگیریم و باشد سپهر را ضرور
ببخندید آصف بر ایشان بسی	که اینگونه مردی ندیده کسی
خدا را نکوید گفتار زشت	که ایشان نباشد مراد زشت
مرآچشم بر کرد کار است بس	پسندیده ندارم من آن کار کس
چو خوش گفت و انش شروه غمور	بزد مرغ دون و آن از پیش مو
سپس خواند از ایشان کجی	بپرسید ز احوالشان سر بر
بسی تحفه مال و تشریف داد	بر ایشان به پیو در راه و داد
بدو گفت کای ما در هر بیان	در اینجا تو ما هم منی این زمان
گر اینجا بمانی با عسکر از و جباه	با احدی من تو را با سپاه
و گر عزم دلپیت باشد سر	باعزاز سازم تو را از سپهر
چو از آصف این گفته بشنید با	و عاگرد در حق او بانسیاز

که بنیم مگر باز از انجا پس روان داشت یک دست از سوا	بگفتا بدی شوم ره سپهر بهمراهشان آصف باوقار
وز انجا شدند بدی بدی روان که سازند با دشمنان هم و داد	گذشتند از زید اشادمان چنین است رسم بزرگان
نیایی بر او دست در وادری که بود جزا دین فریادرس	کسی را که یزدان کند یاری بهر کار دل بر خدا بند و بس
خدا داده را خلق خواهان بود خدا داده را حاجت هر جا رواست	خدا چون دید خود گه بیان بود نه بچسبید با آنکه یارش خداست
که نان میدهد آنکه بخشیده جان گفتار در جنگ با سید و لا و علی جان	مرویش دومان برای دومان از آن سود لا و علی جان رجا
به جنید با خیل چون آرد با	

<p> و گرد دست محمدیل نامجو بنزستد و جی چو بنز بیان بهمراه او بود خون تره شیر ز اوزنگ شد باهم هم بیان بهمراهشان نخل و هم خواسته بهر خوانندگی و این و سواد همه فتنه بر سر بان جنگ و گر محبت خان نیکو سیر ره جنگ با رفرو معنی نمود وز انسوی عالم تسلی روبرو همه مرد مرغان و شیران جنگ </p>	<p> بیستم سنگ و چ کسنگ بهمراه او سواران همه چیده و کاروان ده و چار هزار از سپاه اولیر وز انسوی عالم علیخان روان دو سوخته در جنگ آراسته خیر شد چو آصف ازین گیر و دار سران جمله دریا دل و تیز جنگ سپس خوانند یوسف محمد بهر بسی افسران خوانند شوری نمود که کیو دلاور بود جنگجو بود هر دو را شکری تیز جنگ </p>
---	--

<p> بود هر دو را لشکری تیزخنگ نباید که این هر دو یکی شوند نباید که این هر دو گرد سوا پس آنکه بشکر سپرداختند بهمراه آصف بدی شش هزار ده و دو بدش توپ گرد و شکوه بی حفظ شهر از سپاهش هزار محمد غیاث و شهباست روان عوض خان مقرر شدی درین به فتح آصف کار روان سپه دار عبید الرحمن خان را بدانها بفرمود با فوج خویش </p>	<p> همه مرد مردان و شیران جنگ دو گر یک شود پشت با بشکنند یکی در بین او فتد یک سیا همه کارها را انکو ساختند سواران بگزیده کارزار که دشمن از آن توپ کشتی ستوه نهاد و روان شد پی کارزار شدی پیش لشکر سوی دشمنان یسار شش روان محبت خان بکن پس پشت لشکر سپری چنان که بدغم آصف بسی باوداد کند هم دون راز هر جا بریش </p>
---	---

<p>گذشته صدوسی و دو و در شمار همه شیر مرد و همه جنگجو و ز آنسوی همین آصف سرفراز بود شیوه ماهیسته درنگ نیویم بسوز راه صدق و صفا نمودند حمل لب و دار و گیر بز در صفت خشم یکسر شرر ز یک سو پیاده ز یک سو هوا بهر حمل انگشت مردان ز پا شد او زخمی از دشمن بدست بدیگر سرگشته از این جهان</p>	<p>ز شعبان بدی سیزده و ز هزار و دو لشکر شدند بهم روبرو و لاوریه یک شسته آمد فرار بفرمود آصف که در کار جنگ که از خصم پیشی شود ابتدا کز آنسوی شیر خان و فردی^{حت} از این سو عزیز بیگ چون شیر و و سو حمل آور شدند بجا عوض خان در اندشت چون^{از} جمال جهان که بودش جو نور بقر و ز آنسوی شیر خان و فرحت^ن</p>
---	--

<p> فتاده بهم همچو پیمان مست بهم حله در پانچوشیر زبان یک از گرزگردان شده گفته فروخت در زمین سر بر تو گفتی عیان گشت روز شمار چو شیریکه از بند بسته بدر روان کرد از خون دشمن دو نمائی کسی را بر هوش و تنگ بگردون رسانند بانگ و خروش همی دادش بران پی کارزار رسیدی با برویش اندر صف </p>	<p> و لشکر گشاوند در جنگ دست به شمشیر بران و تیر و سنان یک از تیر جمعی به هم دوخته سر و دست ایزان چو برگ از بزم ز بس توپ غرید در کایزاد دلاور عسلی هر طرف حلاور پیر سوی آصف بیاورد ز زینورک توپ تیر و تفنگ و و لشکر چو دریا در آمد چو شام دلاور عسلی همچنان پایدار یکی تیر جانسوز تبار اشکان </p>
---	---

<p> بیفتاد و شد در حق از تن روان پدر را نبودی خبر از پسر نبودی خبر هیچ زمین با جرا سوی حرمت خان چو نمودند بجنگ عدد حاضر کار بود بدشمن سر آمد زمان بی زمانه شدی آصفی را بکام جهان شد برای مخالف با بخرخ برین بانگ فریادش رپو و ند هر چیز بد در میان که هر جا منادی نداور نهاد </p>	<p> پوشید چشم از تمام جهان دو لشکر فتاده بهم بی خبر بهار او و بیم سنگ و کج شکر نمودند حمله در آن گیر و دار محمد غیاث خان در یار بود دو تن یار گشته در از پردلی نمودند را چو تیان را تمام به نقاد و فتح آمد دوال گر نزلان مغلوب غالب پس پس انگار بغارت شدند روان پس حکم فرمود لواب را </p>
---	---

<p> گزشتگاران است و در حفظ من بسی تو پیک زنبورک و پست بنظر نمود تا گشتگان را به خاک بزخمی غذا داد و در محرم روان نوشتند پس تهیت نام زد سران را طلب کرد زان پس بر جمال و عوض خان و عبدالرحیم تو سل درگت آورداد خان بهر یک یکی بهیل کرداد عطا به صاحب مناصب و گرجبدا بهر یک یکی اسب و خلعت داد </p>	<p> بنیاید بدیشان بیاید محسن از آن لشکر خسته آمد بدست نهان کرده بر حکم دین و عموگ نمود از ترحم به بخشید جهان به اسیر و برهان روانه نمود به مغز ووشان پایه قدر مهنر بهمان مرحمت سعد دین و رحیم رعایت غیاث خان عالی مکان بسی سیم و زرداد آن با وفا و گروشناسان نیکو شمار و گرتیغ بران گشتند شاد </p>
---	--

سوار و سپاهی ز خورد و بزرگ	بهر یک عطائی نمود آن بترک
دگر روز آمد سوی لال باغ	چو باغ جهان سا آن بلخ و باغ
منوچهر آمد برسد سلام	که صاحب قبول بود و مردی کرام
وراد او یک پیل با پنج هزار	ز سیم سپید آن میر پاوقار

جنگ با عالم علیخان فتح آصف جاه

کنون بشنو از من ز عالم علی	که جوینده بدنام در پردلی
جوان بود و جوینده نام تنگ	که بسته گردیده از بهر جنگ
بدیلمی خیر رفت زان دارو گیر	ز خم رنگ پیدا شده همچو غیر
بگفتمن این کار سادان کنم	چنان راز شمشیر ویران کنم

<p> عیان مرد سازم بروز مصاف چو پروانه گشتند گرد و سرش به پیش مهین مرد گردون فراز که گرد و بیدان کین کینه سنا از آن پیش آمد چنین کارزار که او نوجوانست و در کار چست که وقت نبرد است شو جنگجو طلب کن بهر گوشه هست از یلان این خان خوشگی سر سرور که در کارها باشدت راهبر ولیر است و با خیل و صاحب من که او مرد و انا است در کارزار </p>	<p> بگیرم بکف تیغ خارا اشکان رفیقان و یاران شندی بر بسی گفت گفتند ایما و راز که زیر بنده بود چو تو سرفراز و لاور عسلی کرد غفلت بکار ز عام عسلی باید ای کار چست یعنی نامه نبوشت سید بدو سپاه دکن جمله در بر بخوان همان ترکناز خان بودی بخوان طهارت بر همین طلب کن بهر بهر کارش فکر بود با خیر آتایق تو باشد اندر بکار </p>
---	--

<p> که بدنام گشته زو این چنین که بست در جنگ از پردلی طلب کرد با فوج پانزده هزار سواران بهر سوی نمود گشت خبر شد از او آصف نامدار به هر کس آن همچو شیر زیان ز بارش جهان را شدی حال زار ز راه گریز و نه جای محسّل ز بارش همه ماند در اضطراب بند خور و بی و تمامی غمین رسیدند نزدیکی بالا به پور </p>	<p> که بر بند در جنگ آصف کین چو آن نامه آمد به الم علی بشو نامه و بالاجی نامدار زد از شهر او رنگ خیمه شدت چو از فردا پور کرد خیلش گذار ز لال باغ گشتند ایشان بر ایشان بغت رسید ابر بهار هوا پر ز ابر و زمین پر حسل دو سوشکو در میان شرط آب بر کوبت راکب ان سر زمین خلاصه بصد رخ زمین راه دو </p>
---	--

<p> که خرمی بهر ایشان رسید شد آسوده انجامیگه هر کسی فرسته فرستاد و انا بکار جوانی بی عسرو کام آمدی عبث فکر میدان در اینجا است تویی اوریه جنگ با من مجو شود کشته در خاک و در خون پیا چو دانا هر ی زمین نکوتر گزین وزین گفته با بره گشتی ز شتر که تا چرخ گردون چو آرد بجا صدوسی و دورفته بعد از هزار دو لشکر نشسته بر صدر زمین </p>	<p> تو گفتی که آن جایگه بود عید خورشید دست آمد در اینجا بسی بعالم علی آصف نامدار بدو گفت اینجا به نام آمدی تو را عمر و در خور و این جنگ نیست بمان تا ز دره ای بساید عمو در بلخ آیدم چون تو زیرا جوان شنویند من بگذر از جنگ و کین بسی گفت و پچپید از پند سر دو سو گشته آماده کارزار شش از ماه شوال شد در سپاه که از بهر کین تو ز می و زرم و کین </p>
--	--

از این سوی آصف بعد عز و نوا	همه کارشگر نمودی بساز
غیاث خان شدی بر طلائع امیر	که بودی بشکر گشتی تیز و پیر
بعبدار حرم خان شدی مینه	که شیر او زنی بود با هیبت
عزیز بیک با محبت خان را	بسرداری میث گشته شاد
سپس محشم خان قادر بود	طلب کرد آن میر با عز و فر
بگفتا بپایند اندر جتاج	کز ایشان بود لشکری رافع و فتح
بس پشت شد ملتمش جایگیر	تو سل بدو یار و در دار و گیر
کین گاه رستم بل پیل تن	بهمراهمش سیف وین با فطن
هم ابنوه و رانبار خیل سوا	بپای عیسم آمده بر قرار
بطلب اندر آصف ز روی و تقار	بفیل قوی نهیکلی بد سوار
از سوی عالم علی خان گد	که شیر نراز دست او جان نبرد

علی خان غالب بدش در مین	یسا شش امین خان لفر همین
سران را بیار است پس جابجا	گر رزم هر یک چستا اثر دها
دو سو شکر آراسته صف ^{بصف}	بمیدان نظاره کنان هر طرف
که عالم عسلی کرد جنگ ابتدا	بفرمان او توپ کردی صدا
دو سو توپخانه در آمد جنگ	شدی از سر مردمان بهوشنگ
ز توپخانه آصف نامدار	شدی روز دشمن چنا شام تا
لطیف خان شد از پهل خود ^{ببین}	که بود ج شکست شد حالش زبون
شد عالم عسلی نخبه شکر غین	که بودی لطیف خان امیر مین
طلایه لفر مودیک سر بکین	بجمله در آبد بسی خوشمکین
از این سو غیاث خان بدو ^{در}	بمیدان در آمد چنا شیر ز
دو سو شکر آمد جنگ ^{دستبر}	تو گفتی عیان شد بسیار سخن
غیاث خان بر یک چشم دیدی جهان	شدی بستان پیش اندر زمان

پس از میمنه غالب تیر چنگ	در آمد بمیدان بسان نهنک
پس او علی خان شدی حمله	سوی مرحمت خان با عزت و
کریم سوی عبدالرحیم خان و	چو بپیر بیان رو بمیدان نهاد
ولیر خان و نجفی حفیظ الله خان	بجای غیاث خان شدی در زمان
زیکو تو تسل در آمد چوشیر	و گر محشم خان صفائی ضمیر
بهم هر دو شیر او تر نان جمله و	شدندی چو در شبه شیران تر
شاپاشاپ تیر اندران کارا	بجمله و ران کارها کرده زار
چکاچاک خنجر گذشتی ز عرش	فلک گشت نظاره گر سوی عرش
طرا طرا طراقی عمود دیر	بخوف اندر افکند این چرخ خیم
زود و تنگ و زر گرد سپاه	شدی روز روشن چو شام سپاه
سنا نهاد و خشان در آن گیر و آ	چو انجم بر افلاک در شام تار

<p>ز آواز تو پاندر آن دین تو گفتی بلرزه در آمد زمین که در هم فتاده دوشکریه زمیبدان نهادند در فرار که این نیز فنی است اندر تیر چو شیری که نخیر جوید روان که آن را باین باشدی ورس همین گاه نواب آگاه شد زمانه بعالم علی گشت تنگ ز شمشیر و ز اشرف جهان گشت بخاک ه افتاده در خون تپان شدی روز روشن بر شام تبار هم از ششم آورده کف بر لبان</p>	<p>در این های و هوای در این سپاه همین آصف نامدا نمودند آنگونه جنگ گریز تعاقب کنان عالم از پی روان همی رفت رفتند از پیش پس که عالم علی در همین گاه شد گرفتند و در شش تیر و تفنگ غیاث خان و غالب و ده جنا همان اشرف و رحمت و مستی خان چو عالم علی و پداینگونه گاه بزوبانگ بر پیلیمان پیشان</p>
--	--

چو شیری که بیرون دو و از کتاف	چنان تا شدی رو بروی نظام
و گر اختصاص خان نیکو نهاد	حفیظ اللہ خان و لیر خان
به تیر و ز شمشیرشان گفتگو	شدندی بعالم علی رو برو
کشید تیغ کین از راه پردلی	رسید اختصاص خان بعالم علی
چو شیر او ز نمان در گداری گیر	بهم حمله و گشته هر دو دلیر
یکجی دست عالم علی شد ز کار	ز یک ضرب شمشیر آن نامدا
حفیظ اللہ از جان کشیدش بار	که از چپ در آمد دلاور بکار
جهان زان خروش اندر آید بچوش	که نقاره فتح شد پر خروش
ز لطف خداوندش شادمان	بگام همین آصف آمد جهان
که از زخمیان نیز کرده یاد	بفرمود پس آصف پاکزاد
فرستاد تا زخم یا بد شفا	نزداد و حرم نمود و دور
بفرمود بپوشند آن ممتحن	پس حسین عالم علی خان گفتن

فرستادش اوزنگ آبا و با	که این شیوه بدخاصل آن هم فرا
چو شد کار آن جایگزین خسته	همه کار با گشت پروا نخته
بفرمود ز آن پس هیچ سفر	نمودند ز آن جای با کز و فر
به اوزنگ آباد بستند بار	روان شد برده سرور و نامدار
چو آگ شدندی که آمد امیر	پیشان شدندی صغیر و کبیر
تو شدند پس نامر با سوز و ساز	بسید مبارک همه سر فر از
که در دولت آباد بد قلع و دار	همین خاندان بود و بس نامدار
که بیچارگان را پشاهی بده	که در ماندگانیم و مستی تو میه
ز خوف اندر آن جای بره پناه	حریم و زر و مال بیگانه و گاه
مبارک برایشان ترحم نمود	در قلعه بر روی ایشان گشود
ز ره آصف آمد بعز و وقار	بقر بزرگی چو شهر یار
ز عالم علی خان هر آن مانده بود	بخشید و دهنی روانه نمود

<p>با عزاز و اکرام در بر نشاند شدی عنقد دونه بر شهریار بخشید و شد در جهان نامدار که بدختم آن میر عالی گهر نصیر شد بدولت میان باو پنجهزاری ذوات و سوار نمود آن خورج مسخ مهر و وفا که بد میر فرخنده دستطاب عطا کرد آن راد عالی گهر بعض و جلالت شد آنجا روان غضف خطا بشر عطا شد بنگ</p>	<p>سپس بهترین سپه را بخوانند عوض خان قمرخ پی نامدار و را با پنجهزاری ذوات و سوار بعبدالکریم خان نیکو میر بدش چین قلیج خان خرمظا آنرا هم از مهر وادی بره یا وقار جواهر بخشید و فیلس عطا غیاث خان ظیم و دلانش خطا همش پنجهزاری فیلس و گهر بملک اجین شد او حکمران همان حرمت خان باهوش و ننگ</p>
--	--

جواهر بدو داد با فیل وزر	به برهان شدش حکمرانی مقرر
طلب کرد و انگیز ز بیایگان	دیگر سعدالدین انسر سروران
علی اکبر و محتشم با جمال	که بودند در مزدحمی بی جمال
علم داد و تقاره اسب سوا	حکومت بخشید و عز و وقار
پس را و رینها کرد روز جنگ	چهار تا بدشمن همی کرد تنگ
شدی را جماعت خطابش نشا	شش بر گذشتی ز خورشید و ماه
بهریک خور ربه انعام داد	دل جلا از خویشتن کرد شاو
جهانی از آن میشد کامگار	چنانی که ز میبذ یک شهریار
بجود کرم شهره شد رویا	که شاهی شود از کرم استوار
از عالم علی هر چه سردار بود	بخدمتگذاری او جبهه سود
همان خوشگی ترکناز و این	بسودند پرورگه او جبین

ز جودش جهان شد پراز گفتگو	سمران سر نهاده بفرمان او
و کن یافت یکباره زو زیب فر	بداود پیش بست یکسر کر
به پیش رعایا گرامی نمود	ز عدل و کرم شاه نامی نمود
که خلق خدا کرد و از شاه شاه	کرم با مدور هم و انصاف داد

منازعت در قطب الملک

امیرالامرا و مکر انتقام

که یاد بدیعت زرمی و بیعت	بده ساقی آن آب آتش مزاج
بالب کن از می ایکه	بیاور از آن باوه فعل تمام
که از می نماید بدل غم و هم	بسوزان زرمی ایشه و زو غم
بصوت حجازی و بانگ ستار	از آن آتشین آب غم سوزار

۱- سرورده خوشی ۲- رنگ ۳- رخ ۴- غم

بگو مطربان شور و شهنواز را	بخوان ترک منصور با بوی عطا
ز راج کهن تازه کن عقل و هوش	چوستان گر ره بر آورد خروش
چو شد تازه مغز از می ناب باز	بیان کن حکایات آن سر فراز
چو قطب و امیر سید تیز ویر	بدیلمی خبر شد از آن دار و گداز
بر آورد چون شیر از دل خروش	ز غیظ و غضب خورش آید جوش
بر آن شد که جوید مگر کینه باز	ندانست تقدیر آن چاره سنا
ندانست راز جهان آفرین	که دست قضا باشدش در کین
نشايد گشودن چو نیروان به دست	ز حکم قدر کس نیارست رست
ستمگر چو بی حد گذارد ستم	ستم باز کرد و بد و لاجرم
سپه راست کرد و پیراهن شاه	ز دمی روان شد به آماجگاه
چو تقدیر نیروان و گرو نیر بود	ز تدبیر پیر چرخش نه بخشید سود

<p>بشمه بس نمودند ظلم و ستم شدندی گرفتار در انتقام یکی گشته شد و دیگری گشت بند پس هر طینت است آخر نشیب وزیرش آمد پس اعتماد حد و کسی چار بود بعد از هزار بمالک دکن گشت آصف کلین روان شد او جانب بیچاره و کن را به ظلم و نسق تازه کرد مبارز بیاید برش عذر خواه بگو لکنده و حیدر آباد باز سرکشان راه پنه کرد وزیر</p>	<p>سر کف و ظلم گردید چشم که این است رسم جهان باله به بند او فتنه هر که نشیند بند بود کارها را در عالم حسیب شد از عمر گایشان جوهر باز که شد حال ایشان بدنگو زار همش رفت بدخواه زیر زمین ز دشمن بر آورد یکبارده شور هم از عدل عالم پراواند کرد بخشیدش از مهر یکسر گناه حکومت بخشیدش آن سرفراز نکو خواه او شد صغیر و کبیر</p>
--	--

<p> که بود آن زمان پادشاه را در زرنج جهان رست زمین با چرا همین است کار جهان بر ملا که بودی در دوستی پایدار او هوای روان گشت آن بهمان هم عبد البنی داود نیک زاد رسیدند آن مردم نامور که هر یک شدند از آن راو سیانند که در نظم کوشد ز جان که بنمای تخت همین سرفراز اباخط و فرمان و بحسب نوید </p>	<p> محمد امین اعتماد دلیر ز دار فنا شد بدگر سرا جهان غیبت با هیچ کس بر پا چو بشنید آصف شدی موگوا پس از سوگاری بخت و طلال سعادت و گرا بر ابراهیم خان را زار کات و شاپور و کوه بهر به ایشان همی خلعت زریداد سوی حمید آباد کرد او در روان شد به او رنگ آباد با که از شاه در بی بیامد برید </p>
<p>۱- غزلیه ۲- قاصد ۳- نجر خوش شجارت</p>	

<p> طلب کرو آصف بدر بار باز چو خط شسته ریشش بر </p>	<p> که بودی بهر کار او چاره ساز مصمم شد آنکه برای سفر </p>
<p> عضد و در اسانجا وزیر بکار دکن گشت او سر فراز </p>	<p> که در کارها بود روشن ضمیر که بودی بهر کار داناتای راز </p>
<p> دیانت طلب کرد و آنکه بهر مقرر نمودش بر صوبجات </p>	<p> که دیدش خداوند را قبال فر که شه راز بیدق نمایند مات </p>
<p> امیرخان بهر خواند و بخشش نمود بهی روی روان گشت پس با جلال </p>	<p> که از دانشش بد بهر کار بود نظر بد به همراه آن بی همال </p>
<p> چو بگذشت از نرید ابا پسا که چندیری و راجه دینا دلیر </p>	<p> بر افراشت خرگاه مانند شش رسیدند با فوج نرود امیر </p>
<p> میان بسته در خدمت افزجان شش سال بنیدیا بسن دیها </p>	<p> بهمرا همیش گشته دهلی روان فرستاد نزدیک او از وفا </p>
<p> چتر سنگ آمد بهر غد خوا زهر و گرم کردش چو گره </p>	

چون نزدیک اگره شد آن با منبر	از او یافت برهان ملکین خمر
پیشبازش آمد بعز و داد	ز دیدار هم گشته مسرور و شاد
ز اخلاص آورد بر پیشکش	که آصف از آن راو گردید خوش
از انجمل یک اسب کرد او قبول	که از دوستی مقصد آمد حصول
به برهان ملک آصف نیک فر	بخشید پس چیزی باسیم و زر
بدو داد فیصل و جواب برسی	که چون او ندیده بدوران کسی
در آنجا شدند بدلی روان	باعزاز شاهان و فرزندان
چو در باره توله رسیدند زود	سوی مرقد قطب شمع رخ نمود
بسوی مزارش شد آن بادقار	شد بی فاشخه خوان بر اهل مزار
که بدین اولیا خدا	ز چشتی و کاکلی شمع اولیا
سپس در آنجا پرده آمد امیر	خدمت ستاده صغیر و کبیر

<p> عظیم در عایت بخدمت رسید فرستاد ششمیوه و بر و پان بیامد ز پی بدر دین خان را پس صمصام و او آمدند بر رسم مهمان شد از آنجا روان شهرش دید و بسیار اعزاز کرد پهشتن پارچه خلعش کرد شاه ز سر بیج الماس و توکمر یکی فیصل با ساز زین بداد از آنجا به مسجد برای نماز پس شد سوی خانه ارغمان وز آنجا شدی باره تیره پس </p>	<p> ظیم آمد اندر برش بانوید باعزاز نزد سیروران ابانوج با حکم شاه داد برای استقبال از حکم شاه په پیش محمد شاه او شاهان باعزاز و اگر شش انباز کرد چهارقه زرد و زرش بر نهاد بدو داد چون بود والا گهر همش اسباب عطا کرد شاه بیامد بداد از بر و او نیاز نیدر مرده از تغریب گشت شاه بمراه او رفت بسیار کس </p>
--	---

از انجا به بلخ کلان بر سپاه	شد آن میر با عز و جاه و وقار
جمادی نخستین چو شد پنجمین	بدر بار شد رفت میسر همین
بسالی صدوسی چار و هزار	بحکم خداوند لیسلی و هزار
به بی بی و گر باره او شد وزیر	بدو داد کسری تیغ و حقیقه امیر
یک انگشتر الماس خنجر شاهی	خورشنده تر بود از مهر و ماه
در شعبان چو شد هشت روزی ^{گذر}	حویلی سعد الله شد با وقار
همین را در فرخنده نیک زاد	مکان راز فخر مکین فخر داد

خلاصه از ذکر دو سال ایام وزارت

و کناره کشی نواب در بار

بیاستاقیا آب غنم سوز آری اگر از در و و عم گشته جانم نزار

<p> غم و درد و سوز از نیت بد کن چون غم پروری سازد غم زبون هر آن مگر سازد فلک یار او همین رسم او هست از پاستا بگرد کم دکاشیش مگرد چو آصف زمانه ندارد و بیاد چنانش طلب کرد با او چه کرد سر بر کشان را نیار و بنزیر شود مملکت پر ز شورش مدام نماند در آن ملک شمشیر زن رعیت نه بیند از او جز زیا </p>	<p> جهان نیست جز ریج و درد محن چشم پابند برنجی بد نیای دون زمانه است کار و مکار و دوست جهان کج بود با همه راستان اگر باشد عقل و رای مخرد دزیر پسندیده نیک زاد بگر تا محمد شه آن کم خرد نباشد چو شه فکر تاج و میر شمی کو بود فکر شرب مدام چو شمشیر او خند دست زن چو شه و اگر کرد بروی تیان </p>
<p> ۱- شراب - ۲- گرفتار - ۳- قدیم - ۴- کم ساختن - ۵- شراب - ۶- همیشه - ۷- خید </p>	

نگردد و میان شهبان سر قرار	تیمی کو گر آید سوی عیش و ناز
غم شکری و رشیت خورد	چو شمر را بود عقل در رای خرد
که با عدل بود او است عالم بد	بود ظل حق انشه کامکار
نشاید که جان را رسائی زیان	رعیت بود شاه را همچو جان
شود روزگارش چو شام سیاه	چون فکر رعیت نباشد نشاء
بگیست از باوه گاهی خمار	چنان بود انشا غفلت شعرا
بهره فکر نشان بود در عیش و ناز	با طرف او مجبى پر ز آرز
بهر آن خواست کرد او بصد کش	بدی بهر شه و مستوقه اش
ندیدمان و شه جلمت غرور	ز رشوت ستانی جهان پر ز شو
چنانی که عقل آمد اندر شکست	حکومت فردوسی رواجی گرفت
رعیت ز عیش شه اندر تعب	شب روز شه گرم عیش و طرب

همه کار او رقص بود و سرود	سخن زار غمخواران روزگار و عود
ذیرش بر دهن غرق افکار ملک	خسته اند در دهن و دهنی افکنده
گروهی بگوشش بهره دهن بست	ز پستی اخلاقتشان کس نرسست
شب روزیشان بزم رقص و شراب	جهان را گرفت آرزویشان بخواب
بر آن ساخت کردند یاران خراب	همه آب باران نموده سراب
همه عیب گذشته در نزد شاه	بیندوده از گل همه روی ما
گاهی جنگ بگر آتش آورده پیش	ز حیدر علی خان تمامی پریش
گاهی دوست محمد در آمد به جنگ	بر او کرد آصف جهان جلائی
گم بسته کرد و شن با حکام شای	از او قلعه بگرفت فرج و سپاه
ز کجرات اگر گویمت مسریر	حکایت دراز است به مختصر
بجا در آمد شجاعت بجنگ	جهانی از این جنگ گردید رنگ

از اندازه خورانی یک سیر است. سه گشته است. خورانی کس بر این زبان سخن

چو شه نشنو درای دانا وزیر	نماند بجای عز و جاه و سریر
مگر نمودند شه را چنان	که ترشش نشاید نمودن بیان
بسی کرد و گفت آصف از بهر شاه	که او را رها ندر حال تباه
یکم از گفته هایش نشد کارگر	که شه بودی از خویشتن بی خبر
به بیگانه و گفت هر گونه راز	بر پادشاه آصف سرفراز
که شاید توبه نماید بکار	نشیند بدر بار چون شهریار
دو سال اینچنین بودش هر روز	همه روز و شب گرم این قیل و تما
پشیمان شد از کار خود لاجرم	علاجی ندید از فروبت دم

گفتار در مراجعت نواب فلک بول

آصف جاه از روی روانگی بسوی

چمانی به آب یاقوت زنگ ^۲ کزان لوح دل یک سازم ^۱ زنگ

<p> که جان تازه گردوز جام مدام می خور که سازد تو را نیک بین از آن می که بفرز آید بر خرد از آن نوش تا سازت هوش که گردی بر ازنده عقل و هوش عیان سازت رازهای کهن که چو در دکن گشت باد و سپار نوشته بد فتر چنین گوشدار بدر بار و آن قوم اشرار کرد ز بیداشتی جمله مغرور و مست نه از شاه ترسان نه از دادگر </p>	<p> بده باوه ارغوانی و دو جام بود گر چه می آفت عقل و بین نه آن می که هوش از دست برود شویست و بپوش دیوانه و آ بگفت حکیمان حکیمان نوش دو جامی بده تا بگویم سخن هم از قصه آصف نامدار سخن دان پیشینه هوشیار چو آصف تا مل بدر بار کرد گروهی همه نغمه و خود پرست چو روج به بند و بر بسته کمر </p>
---	---

از آن خود پرستان دل خلق برین	همه فکر افزونی چاه خویش
جهانی از ایشان به آه و غنا	همه گز و درون مرد رشوت ستان
نه بارای و دانش مرد مهند	پشتیزی گرفته قیفیزی دهند
پی عمارت خلق بسته میان	زن و مرد گردیده همداستان
بس اول کز ایشان شد پر ز خون	یکی از برون و یکی از درون
همه کوی و بزرگ پر از داستان	از آن مردم و درون رشوت ستان
شده دلی و تخت شاهی سران	رعیت تبه گشت و کشور خراب
ریش ریانش نمودی گریز	همی کو بیدان جنگ ستیز
بمستی فرود نختش منزه سر	بمیدانش از آمدی شیریز
فرمانده چون موراندر لکن	کنون در بر جمع دور از فطن
همی جنگ لازم شود که گریز	بیاد آمدش آنکه رسم ستیز

<p> بود چون حکیم پسندیده کار ز شد اذن بستد برای شکار جدا گشت از آن مردم کینه در فرود آمد آن را در مرد جلیل همی بگذرانید او شاد و خوار پیشش آمدندی از این ماجرا نمودند افسوس در هر نفس چه سان بازش آورد باید پس که او را سوی ما شود در همچون گلی از دست رفت بجایان خا به آصف که ای مرد با پیش و تنگ </p>	<p> ای مرد داننده همو شیار تا رض نمود آصف نامدار که تفریح خاطر نماید مگر چو شد و در از ایشان به تامل بر رود گنگا بسیر و شکار بدر بار آن قوم دون و غا نشسته با هم بشور آب پس که آن مرغ زیرک پرید از نفس چه تدبیر باید نمودن کنون در بغاز غفلت که شد کارزار تو شستند هر یک تند و رنگ </p>
---	---

همه بندگانیم ریخت ز کعبیت
 بختش با ای همین میراد
 خواد از تو دارد بجا تاج و تخت
 پیشیت روان سازد ای با وفا
 بدر بار با عز و ساز آردت
 بیامرسم این ولی ریش پاش
 نوشتند نامه بدان را و مرد
 که اگر بد از کردند و ایشان
 نوشت آن پسندیده مردمان
 ولیکن ز تقدیر نبود گریز
 از آن در بیابان بود ما نم

تو را دوری از دولت با بریت
 گزاست بچ تو ای نیک ز ا
 اگر از شاه رخیدی ای نیک تخت
 مصمم شده ما در خویش را
 که او بهره خویش باز آردت
 بنه رسم بگانگی خوش باش
 خلاصه بعد بجز و الحاح و درد
 ولی خوب بانت تدبیرشان
 بد اشوری پاسخ هر کدام
 که دوری بمن ناگوارست نیز
 چه سازم که بیمار خسته نم

گرمش در آن است بر هر چه هست	بماید داد ایر بالا و پست
بگروم پدیدار تان سرفراز	گذارم در این دست یک چندبار

طلب فرمودن نوابان تیره خدایم
خود را از دین و مصلحت شدن

حلاقوم هر مهتره بر مالوه

نوشت آن همین را و کرد نظر از	پس آنکه بدین یکی نام را
هر آنچه در آنجا است زندیش	بدستور و بخور و عمل خویش
زیار و بنه ساز و اما است	ز است ز نیل و هم از خواست
پس بود چشمش که آنرا در سینه	که انجامد ز گشس نموده کی پسند
ز دانشش در ری بر از با کس فرزند	به پوشیدگی جبار با پیش خواند

<p>هم از همربان و زکارا گمان ز عموئی نامی آن نامور ز مالوه خبر و ادش ایشا خیر بر آورده دست و شده حماور و گرنه چنان دان که مالوه نبود ز رفتار آن مردم بدسیر که شتر را خبر سازد از نیک و بد که اینست آئین تیردان شناس که راه نکونی با او نمود که سلطان خدا باشد اندرز و زان مردم خود سر بدگشت</p>	<p>ز دهلی رسیدند خورد و کلان پس از احمد آباد آمد خبر هم از نزد فیروز جنگ لیر که قوم مرهته در این بوم و بر شهابان بدین سوی شتاب بود چون شنید آصف ز پیک این خبر و بیسری بیرون اندان پر خرد سر نامه کردی خدا را ساس پس آنگاه پیغمبرش باستود پس شاه را کرد او امرین از ان پس خبرهای مالوه نو</p>
<p>۱- صاحب خبر تامه - ۲- خشی - ۳- ملج نمود - ۴- بدعینت -</p>	

<p>خداوند بخشش سپهر و قار بزرگش نهن شاه جست موی چو شب کرده بر چاکران تو روز بجویم سوی دشمن بد گهر همان خنجر و تیغ کین در مصاف سرو کردن و آشکم دشمنان از ایشان روان خون چو چون سوی مالوه میر با عز و فر فرود آمد آن شیر مرد دلیر سیر کشان را بفر اک بست بهر همیشه مردم نامور</p>	<p>که ای شاه در یاد دل پر شیار مرسته ز بی مغزی و ابلهی بیازیده دست شده کینه تو اگر حکم سر مالی ای داد هم از گاو سسر گر ز خارا شرکاف بجویم بدم شرکافم چنان جهان پاک از آن مردم دشن سند حکم و کویید و شد در سپهر بر آن قوم روبا و دشمن چو شر گروهی بکشت و گروهی بخت از آن چهارون گشت آن بانگر</p>
---	---

<p>به بهور نبرد خیمه آن با جلال بفری که خور در برش بود پست</p>	<p>گذشت از این بگاه و جلال چو مهر درخشان به خور گشت</p>
<p>همه منتظر تا چه گوید امیر هر بر آن شیر اوزن پیل تن</p>	<p>غلامان ستاده بخدمت چو شیر دلیران کند آوصف شکن</p>
<p>جهتای جانبازی اندر ریش گذرگاه بر مور گردیده تنگ</p>	<p>ستاده همه دست کرده بخش باطراف بس خیمه بازگ تنگ</p>
<p>به تخت شهری پنهان کی قباد بر تخت و بر تخت آصف چو میر</p>	<p>بخرگاه در آصف نیک زار دیران و انقور سزور</p>

رسیدن چاپار دلی و اطلاع یافتن بر

صوبه دار شدن مبارزخان در دکن

وزرا و رازهای پنهان شد پند	چنگاه چاپار دلی رسید
----------------------------	----------------------

ز دوریت افتاده در جهنم	چنین گفت خصمان دلی هم
نگشتی گرفتار مزدویرشان	پیشان که جستی ز تدبیرشان
گرفتند آن مردم کج نهاد	نیابت ز غیر و ز جنگ جواد
که با تو فرو بست عهد کهن	مبارزه همان فتح ملک کن
تواند بکار روی آورده آب	عمادش بود در ملک دمی خطا
شد از رشوه او صوبه وار کن	بهدستی حاسد پرنیلا
که بر خبکت ای را دیند میان	کنونش بر آن داحاسدیان
که حمله نماید بتوناگهان	جمع سپاهت کویشان کجا
چو خواهد از این ره شود ناجو	بود رزم شیران و را آرزو
بخندید و گفتا خیا یه تن خاک	بستبید نواب عالی مقام
بگفت آمده حکم ملک دکن	ز تیغ نیاگان پاکان کن